

روزنامه‌داستان

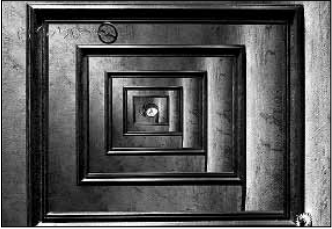
قصاب بازی

■ با قطار، مسیر طولانی شلزویش و هلشتاین در شمال آلمان را طی می‌کردم، البته یکبار این را تعریف کردم: قاعدتا باید این مناظر برایم ناآشنا می‌بودند و مردم به من می‌گفتند: «شما نمی‌توانید اینجا زندگی کنید. شما سوسیسی هستیید و حتما دلتان برای کوه‌هایتان تنگ می‌شود.»

– کوه‌های من. من که کوهی ندارم.

بر خلاف انتظار مناطق شمال آلمان برایم غریب که نبودند هیچ، بلکه با آنها انس گرفتم. دقیقا همان مناظر بازی‌های دوران کودکی‌ام بودند. ۹ تا مکتب داشتم که با آنها می‌توانستم شش منظره متفاوت و این منظره از شمال آلمان را بسازم. بچه که بودم ساعت‌ها روی این تصاویر از جایی به جای دیگر می‌رفتم. بعد به این مناظر عادت کردم و مدت زیادی بود که آن را تماشا می‌کردم. همین دلیل برایم عادی و خسته‌کننده شد. وقتی به چیزی عادت می‌کنی برایت عادی می‌شود. من پس از این سفر طولانی و خسته‌کننده دیگر علاقه چندانی به مناظر نداشتم. در کوپه‌ای که من بودم، سه کارگر اسپانیایی هم بودند که حسابی سر گرم گفتگو بودند. با اینکه از حرف‌هایشان هیچ سر در نمی‌آوردم اما با علاقه به آن گوش می‌دادم. من زبان‌های خارجی را دوست دارم و با علاقه به آن گوش می‌دهم. با خودم فکر می‌کردم که در مورد چه چیزی صحبت می‌کنند و سعی می‌کردم آن را در ذهنم به آلمانی ترجمه کنم. شاید به همین دلیل است که زبان خارجی بلد نیستم.

وقتی زبانی را یاد می‌گیری دیگر آنچه خودت از آن زبان در ذهنت می‌سازی از بین می‌رود. در آمریکا که بودم از پیشرفت زبان انگلیسی‌ام خوشحال بودم. انگار در تولنی بودم و در انتهای آن نور می‌دیدم. اما آن شور و هیجانی که نسبت به آمریکا داشتم با یادگیری زبان آنجا برایم کمتر و کمتر شد. چون آمریکا برایم واقعیت می‌یافت و دیگر ساخته ذهن من نبود. به حرف‌های آن کارگران اسپانیایی گوش می‌دادم و سعی می‌کردم آنچه را می‌گویند به آلمانی ترجمه کنم و می‌فهمیدم. از پنجره قطار به بیرون نگاه می‌کردم و در اسپانیا بودم؛ فهمیدم تصور از اسپانیا چیز دیگری بوده و اسپانیایی که می‌بینم طور دیگری است. به همین دلیل دوباره به مناظر علاقه پیدا کردم. شاید در مانچا بودم که خیلی دوست داشتم ببینم. سفر خسته‌کننده‌ای که در شمال آلمان داشتم به سفر دلچسپی تبدیل شد و خوشحال بودم. از اینکه در اسپانیا بودم. در اسپانیایی که هیچ وقت نبودم و البته جز من کس دیگری هم نبود است. هه‌گاه زمانی که در جلسه خسته‌کننده‌ای هستم – مثلا در یکی از جلسات بزرگ نویسندگان – بازی قصاب بازی را انجام می‌دهم. با خودم فکر می‌کنم این جلسه نه در مورد نویسندگان بلکه در مورد قصابان



است و افراد حاضر قصابند و نه نویسنده. در همان لحظه علاقه وافری به بحث پیدا می‌کنم. دیگر واژه‌های تخصصی مثل ناشر، ویراستار، حق‌التحریر و امتیاز چاپ را نمی‌فهمم. با خودم فکر می‌کنم که منظور از «حق‌الزحمه» شاید قیمت گوشت گوساله است و ویراستار یعنی دامدار. از همه اینها گذشته خضار هستند که خیلی برایم هیجان‌انگیزند. کسانی که تا حالا نویسنده بودند الان قصابند. ناگاهان قیافه‌هاشان هم شبیه قصابان می‌شود، دماغ‌هاشان، چانه و دست‌هاشان. بیشترشان قوی و خوشرویند. قصابان سنگدل نیستند. آدم قد کوتاهی که عینک بدون قابی دارد و فرق کاملا مرتبی باز کرده، به نظرم پسر یکی از قصابان بزرگ است که اقتصاد خوانده و می‌خواهد کارخانه پدرش را بگیرداند. این خانم زیبا و ظریف شاید پس از فوت همسرش قصابی را می‌گردداده و آن را بعدها گسترش می‌دهد و ماه و دانه و دو شعبه جدید باز کرده است. پشتکار زیادی دارد. نه، هیچ کس در اینجا این شکلی نیست. انگار هیچ کدام قصاب نیستند، اگرچه من هم فکر می‌کردم قصابان طور دیگری هستند، اما آنها آن طور که ما فکر می‌کنیم نیستند. بهتر نیست فکر کنیم این جماعت جمعی از کسانی هستند که روی طناب می‌رقصند، یا کسانی هستند که در مورد گوریل‌ها پژوهش می‌کنند یا رفوگرند، اما هیچ کدام از اینها که گفتیم به آنها نمی‌خورد. خوب است رقصنده‌های روی طناب را بررسی کنیم: شخص چاقی که آن جلو سمت راست نشسته است یکی از رقصان قدیمی است و حالا در آژانس هنرمندان مشغول به کار است. من این متن را در قطار در مسیر بین سلطون و ژنو می‌نویسم. هوا نیمه‌افشانی و نیمه‌ابری است مثل زمانی که می‌گوییم گرگ و میش است. از پنجره قطار هنوز در خشتان را می‌بینیم. چند تایی هم درخت‌های تونس آوجا هست. من در قطاری در روسیه‌ام و از مسکو رد شدیم. به له دقیقا دارم این گونه تصور می‌کنم. ساده‌تر بگویم: یادتان می‌آید زمانی که بچه بودید و در تخت‌خواب دراز می‌کشیدید. آن موقع چشم‌هایتان را می‌بستید و تصور می‌کردید تخت بر عکس شده و پاهای شما دیگر سمت در نیست بلکه به سمت پنجره است. یعنی تخت آرام حرکت کرده و شما در جهت درستی خوابیده‌اید. سپس دوباره چشم‌ها را باز می‌کردید و تخت به سرعت باد به جای اولش باز می‌گشت. بایباید امتحان کنیم ببینیم قطور می‌شود اگر همه چیز وارونه شود. راستی پیشخدمت واگن غذاخوری آدم خیلی مهربانی است. روس‌ها آدم‌های مهربانی هستند.

گفت‌وگوی «شرق» با پیتر بیکسل

برای ایرانیانی که می‌نویسند

آراذه حاتمی



■ **آقای بیکسل**. اخیرا شاهدوضع قوانینی در سوییس در مورد خارجی‌ها به خصوص مسلمانان هستیم. شما به عنوان یک روشنفکر و نویسنده سوسیسی که علیه تبعیض نژادی هم می‌نویسید، سیاست دولترمندان سوییس را در قبال اتباع بیگانه و مهاجران چگونه ارزیابی می‌کنید؟ منظورم قوانینی است که در این خصوص وضع شده است.

رفتارشان دقیقا رفتاری است که یک «قوم برتر» (ترجمه واژه herrenvolk که هیتلر از آن استفاده می‌کرد) دارد. یعنی که ما «نژاد برتر» هستیم.

به نظر من رفتار اروپایی‌ها- به‌خصوص سوسیسی‌ها- به طور مثال در مواجهه با اسلام یک فاجعه است. اسلام یک فاجعه نیست. فاجعه این است که ما در اینجا اقلیتی کمتر از ۱۰ درصد مسلمان داریم، در کشوری که آزادی محض دینی وجود دارد، اما اسلام یک دین به شمار نمی‌رود. دین در اینجا مسیحیت است، حتی یهودیت هم سال‌های سال دین رسمی به شمار نمی‌رفت. این دقیقا همان تصور سوییس به عنوان «نژاد برتر» است. بهانه دیگر آنها هم این است که ما نمی‌توانیم به همه اجازه ورود به این کشور را بدهیم. یعنی اگر ما مرزها را باز کنیم، همه به اینجا می‌آیند. انگار که هر انسانی در این دنیا آرزوی دیگری ندارد جز اینکه به سوییس بیاید. این البته تصور سوسیسی‌هاست. خوب است که سوییس سرزمین کوچکی است و جا برای همه ندارد. (تامل می‌کند) اما چرا ما از مسلمانان متفرقم؟ چون تصورشان این است که فقط یک مسلمان نبوده که در فلان‌جا یک عملیات تروریستی انجام داده، یا یک گروه مسلمانان، بلکه اسلام بوده یعنی کل اسلام این عملیات را انجام داده. خوب، پس با این تعبیر می‌شود گفت که مسیحیت هم جنگ جهانی اول و دوم را باعث شده است. اما از همه بدتر این است که ما در SVP (حزب محافظه‌کار راست‌گرای افراطی داریم با نام محافظه‌کار (سوییس) که تمام آنچه را که تروریست اسلو (Oslo) بیان می‌کند و باور دارد، تأیید می‌کند. هر آنچه آن تروریست در اسلو گفت، همه این افراد قبول دارند.

■ **با این اوصاف فکر می‌کنید می‌توان با ادبیات چیزی را تغییر داد؟**

■ **خب پس ادبیات به چه کار می‌آید؟**

ادبیات یک دسیسه است. دسیسه‌ای است برای خواننده در همه‌جای دنیا. مطالعه هم فرمی از علاقه‌مندی است، علاقه‌مندی داوطلبانه. من به عنوان خواننده سروکارم با خواندن است. اینها به نحوی هم با هم در ارتباط هستند. ببینید، اگر ادبیات معنایی داشته باشد، یعنی اگر بخواهیم برای آن کاربردی قابل شویم، این است که ادبیات باعث می‌شود اندیشه‌های آزادی، لیبرالیسم و انسانیت از میان نروند. این آن دسیسه ادبیات است که این مفاهیم برای خوانندگان باقی بماند و این خوانندگان در اصل افراد اندکی هستند که بسته به شرایط، مفاهیم مهم انسانی و اجتماعی را پیش می‌برند تا این اندیشه‌ها در میان برجا بماند و برخلاف سایر قدرتمندان می‌خواهند، از میان نروند؛ چون قدرتمندان تفکر را از میان می‌برند. ژان پل (Jean Paul) که همانند نویسندگان بسیار دیگری در دوره سانسور زندگی می‌کرده نوشته است: «شما می‌توانید کتب جدید را ممنوع کنید ولی کتب قدیمی را نه». چون این کتاب‌ها وجود دارند. زمانی که کلیه نسخه‌های یک نویسنده را می‌سوزانند، چند نسخه دیگر از آن در جای دیگر برجا می‌ماند و همیشه خواهد ماند. ژان پل گفته: «شما می‌توانید کتاب‌هایی را که چاپ نشده‌اند ممنوع کنید ولی چاپ‌شده‌ها را نه.»

■ **آیا تا به حال پیش آمده بخشی از کتاب، نوشته یا سخنرانی شما بنابه دلایل سیاسی سانسور شده باشد؟**

نه، هرگز.

■ **خودسانسوری قطور، دچار خودسانسوری هم نمی‌شوید؟**

همه این کار را می‌کنند. الان نمی‌توانم مثالی در این مورد بیاورم، ولی مطمئنا همه این کار را می‌کنند. من اگر در ایران نویسنده بودم، مطمئنا نویسنده دیگری بودم. هر شخصی باید خودش را با زندگیش وفق دهد. می‌خواهم بگویم با وجود مشکلات زیادی که یک نویسنده ایرانی در مقایسه با من دارد، اما او یک نقطه برتری دارد. او می‌داند که کجا دچار خودسانسوری شده است. نویسنده‌ای گفته است: «هر سوییس هر کس می‌تواند هر چه می‌خواهد بگوید مادامی‌که عواقب اقتصادی آن را برعهده بگیرد.» حتی در سوییس هم حق آزادی بیان حق نرودمندان است.



شرق: پیتر بیکسل نویسنده سوسیسی هم‌دوره ماکس فریش و فریدریش دورنمات متولد ۱۹۲۵ در شهر لوتسن (luzern) است. شهرت او نه‌تنها به دلیل داستان‌های کوتاهش بلکه به دلیل ستون‌های داستانی است که در هفته‌نامه شواتسر ایلوستریر نه –> Schweizer erillustrierte» سوییس چاپ می‌کند. او سال‌های سال است که این ستون‌های داستانی را می‌نویسد و بالغ بر ۳۵۰ عنوان از آنها به صورت مجموعه داستان به چاپ رسیده‌اند. این نوشته‌ها شباهت بسیار زیادی به داستان‌های کوتاه بیکسل دارند. او در این ستون‌های داستانی، بیننده‌ای است که زندگی روزمره آدم‌های معمولی در قطار یا کافه را به تصویر می‌کشد یا به نقل خاطره یا داستانی که شنیده است، می‌پردازد. تر جمه دو نمونه از این

آزادی مطبوعات در حقیقت یعنی حقی که به چند روزنامه ثروتمند سوسیسی متعلق است. ما تا به امروز این‌گونه بوده‌ایم. الان مطبوعات ما متعلق به حزب راست‌گرای افراطی محافظه‌کار سوییس (SVP) است. نیازی نیست این روزنامه‌ها را بخیریم. من اینجا در آزادی مطلق زندگی می‌کنم؛ باید گفت در آزادی بیسان کامل و در موقعیتی هستم که نمی‌دانم چه چیزی را سانسور می‌کنم. یعنی برخلاف نویسنده ایرانی، من نمی‌دانم کجا را باید سانسور کنم: منظورم خودسانسوری است. نویسنده ایرانی این را می‌داند که کجا و چرا باید دچار خودسانسوری شود و باید هم بکند. من با این مساله مخالف نیستم و احترام زیادی هم برای او قایلم که با این وجود می‌نویسد.

■ **این عواقب اقتصادی که گفتید، یعنی شما گفتید که در سوییس می‌توان هر چیز را نوشت مادامی‌که عواقب اقتصادی آن را تقبل کنید، آیا این عواقب گریبان شما را هم گرفته است؟**

■ **ممکن است بیشتر در مورد اینکه این عواقب دقیقا چه هستند توضیح دهید؟!**

پیشترها رسم بود که خوانندگان نامه‌هایی می‌نوشتند، امروزه خیلی کمتر شده. آن موقع نامه‌های ناشناس و نامه‌های تهدیدآمیز هم می‌نوشتند؛ مثلا هر هفته یک چنین نامه‌ای هم می‌آمد. من هیچ‌وقت به پلیس مراجعه نکردم. الان چنین نامه‌هایی خیلی کمتر می‌آید، سالی یکبار یا دو سال یکبار. برایم اهمیتی ندارد. اما آنچه برایم اهمیت دارد این است که در نامه‌های دهه‌های ۶۰ و ۷۰ میلادی نوشته شده بود: «من تو را می‌کشم» و «الان شده: «ما تو را می‌کشیم». یعنی دقیقا تصویری که تروریست اسلو داشت: «ما هزاران نفریم»، «ما اکثریت هستیم». اینها همان تصورات حزب محافظه‌کار

(SVP) سوییس است. می‌گویند: «سوسیسی‌ها حزب محافظه‌کار (SVP) را انتخاب می‌کنند» فخته‌نامه شواتیزر وخه (-> schwei er Woche) نوشته بود: «هر کس اندیشه‌های ما را خوب نمی‌فهمد، فقط پاسپورت سوییسسی دارد»، یعنی این «ما» تفاوت ایجاد می‌کند. زمان انجام عملیات تروریستی در نرژ –اسلو– من در کافه‌ای بودم که اکثرا پاتوق من است. خوب، من در روز دو تا سه بار به کافه می‌روم. آن موقع من حتی یک کلمه در مورد این حادثه ننشیدم، حتی یک کلمه. برای هیچ‌کدام از آن آدم‌هایی که آنجا بودند- آنها کسانی هستند که همیشه به آنجای می‌آیند- هیچ اهمیتی نداشت. انگار نه انگار که چیزی شده. هیچ‌کس اشاره‌ای هم نکرد و البته آگاهانه هم بود. بعد رسانه‌ها گفتند که همه شواهد نشانگر این است که یک عملیات تروریستی اسلامی انجام شده است. این تنها چیزی بود که اعلان کردند دقیقا می‌دانند ترور اسلامی بوده. بعدش هم نه معذرت‌خواهی، نه چیزی.

■ **این یک تصور کلیشه‌ای است که رسانه‌ها همیشه می‌سازند (حرفم را قطع می‌کنند).**

این فقط یک کلیشه نیست بلکه خیلی هم حساب‌شده است. آنان به دنبال دلیل دیگری هستند که اسلام را از میان بردارند. فوق‌العاده است، حالا باز هم یک دلیل دیگر داریم.

■ **شما چیزی علیه آن نوشته‌اید؟**

بله، امیدوارم که نوشته باشم. من تمام عرمم هیچ چیز ننوشتم؛ جز اینکه علیه آن نوشته باشم. مردم می‌دانند که من چگونه فکر می‌کنم. اینکه من در کافه هیچ چیز در مورد عملیات تروریستی اسلو ننشیدم، به این دلیل است که من آنجا بودم. اینکه من چیزی بگویم، تغییری ایجاد نمی‌کند.

■ **ولی شما یک عمر نوشته‌اید...**

و در حقیقت همیشه در این مورد. ■ **پس با چه امیدی یک عمر نوشته‌اید؟**

چرا می‌نویسیم؟ می‌نویسیم تا دوست پیدا کنیم. چرا مطالعه می‌کنیم؟ کتاب می‌خوانیم تا دوست پیدا کنیم. تולستوی بهترین دوست من است. ما خیلی خوب همدیگر را می‌شناسیم و خیلی خوب با هم کنار می‌آییم. زمانی که من «جنگ و صلح» را می‌خوانم، برای من دو نفر روی زمین وجود دارد: فقط دو آدم؛ لئو تولستوی و من. من آن را می‌خوانم، به رویا می‌روم، نمی‌دانم کجا هستم. جایی هستم در روسیه، در آشوب جنگ، دور تا دورم را نجیب‌زادگان و شاهزاده‌های مرد و زن بی‌خرد فرا گرفته و من آن را می‌خوانم. نمی‌دانم که من کیستم؛ تنها چیز عجیبی که می‌دانم، این است که من تولستوی می‌خوانم و آدم‌های داخل رمان نمی‌دانند که این شاهزاده چه آدم حيله‌گری است و این پرسنجی چه گاوئ است! آنها هیچ نمی‌دانند. فقط من و تولستوی آن را می‌دانیم. ما هر دو واقعیت را می‌دانیم، ما خدا هستیم، او، نویسنده و من، خواننده. ما می‌ایستیم و تماشا می‌کنیم. این دوستی است بین ما دو نفر. پس ارزش دارد که بنویسیم. گاه اتفاق می‌افتد که در قطار نشستام و به خیالم کسی هم نمی‌شناسد گاهی هم پیش می‌آید که یک هفته خانم مسنی بلند می‌شود و می‌گوید: «خداحافظ آقای بیکسل. متشکرم از چیزهایی که می‌نویسید.» و پیاده می‌شود. این دوستی است، نه تحسین و تمجید، بلکه دوستی. نامه می‌نویسم که دوست پیدا کنیم یا می‌نویسیم تا به دوستی بگویم که هنوز دوستش داریم. قرار نیست چیز خاصی بنویسیم؛ مثلا فقط اینکه زمین خوردم چون پایل بودم، این یعنی بیان دوستی. حتما قرار نیست در یک نامه عاشقانه بنویسم؛ لورا (Laura) دوست دارم. می‌توان فقط خاطره‌ای را برای او تعریف کرد. تعریف کردن عبارت طولانی بیان دوستی است. مائری که پیش از خواب برای بچه‌اش قصه می‌گوید دوستی را به او هدیه می‌کند. بعد از یک روز تمام که بچه تقلا کرده حالا مادر به او دوستی می‌دهد. وقتی قصه می‌گوید تن صدایش هم عوض می‌شود.

■ **همنستگی برای من مفهوم گفتن یعنی پیشنهاد همبستگی. تولستوی به‌من همبستگی را پیشکش می‌کند.** والتر بنیامین (Walter Benjamin) مقاله‌ای دارد با عنوان «راوی» جمله فوق‌العاده‌ای در آخر این مقاله آمده: «خواننده در شخصیت راوی خودش را باز می‌شناسد.» شخصیت راوی همان تولستوی است. من به عنوان خواننده خودم را در آن می‌بینم و خودم را باز می‌شناسم.

■ **شما مدت زیادی معلم مدرسه بودید. نویسنده بودن تا چه حد در شغل معلمی‌تان تأثیر می‌گذاشت؟** نهایتش شاید همان تصمیم‌گیری‌های حساس بود که برای هر دو شغلی می‌گرفتیم؛ نه بیشتر. تاریخ ادبیات، منتقدان ادبی و پژوهشگران ادبیات تصور اشتباهی دارند که نوشتن با بیوگرافی در ارتباط است. خوب، زندگی هم با بیوگرافی در ارتباط است، همه مردم با بیوگرافی در ارتباطند، فقط نویسندگان که نیستند. نویسندگان بیوگرافی خاصی ندارند. البته من همیشه در مورد خودم خوانده‌ام و می‌خوانم که من معلم بودم و... همچنین همیشه این سوال که آیا «داستان‌های کودکان» (kindergeschsten)، نام مجموعه داستانی از بیکسل که داستان‌های آن به فارسی هم ترجمه شده) را برای شاگردانتان خوانده‌اید؟ البته نه، من خجالت می‌کشیدم که از شاگردانم با کتاب‌هایم سوءاستفاده کنم. حتی آنها را برای بچه‌های خودم هم نخواندم. داستان‌های زیادی خواندم اما نه داستان‌های خودم را، چه چیز احفانه‌ای. به نظرم خیلی زشت است



ستون‌های داستانی او در این صفحه به چاپ رسیده است. مصاحبه زیر چکیده گفت‌وگوی دوستانه چند ساعتی است که در هشتم مرداد (۳۰ جولای) ۱۳۹۰ در رستورانی در شهر سلوثرن (Solothurn) در نزدیکی محل اقامت نویسنده با او داشته‌ام. قرار ملاقات گذاشتن با او کار آسانی نیست. بیکسل همان‌طور که خودش هم اذعان می‌کند آدم تنبلی است. نامه را می‌خواند اما جواب نمی‌دهد. تلفن را هم جواب نمی‌دهد، حتی زمانی که چندین‌بار پیغام گذاشته‌ام. پس چاره‌ای نمی‌ماند جز اینکه زمانی به او تلفن کنی که در رختخواب است که دیگر مجبور است گوشی را بردارد. در همین صفحه دو نمونه از داستان روزنامه‌ی بیکسل را با تر جمه آزاده حاتمی می‌خوانید.

که نویسنده‌ای داستان هایش را برای بچه‌هایش بخواند. من نمی‌خواستم همچون پدری باشم.

■ **بعد فرزند دارید؟**

یک دختر و یک پسر دارم، نوه‌هایم دیگر بزرگند.

■ **آنها هم می‌نویسند؟**

(بلند می‌خندد)، بله همه می‌توانند بنویسند. همه حروف الفبا را یاد گرفته‌اند. (باز بلند می‌خندد) نه، اعتقاد ندارم که باید نویسنده‌ی را از من به ارث ببرند.

■ **نوشتن کار سختی است، نه؟**

سوال خوبی است (می‌خندد)، کارل فالنتین (karlvalentine) کاریکاتورست مونیخی دو چیز گفته است؛ اول اینکه:«وقتی نتوانی بنویسی، پس این دیگر هنر نیست و وقتی هم نتوانی بنویسی، این هم دیگر هنر نیست.» (قاه‌قاه می‌خندد)، بعد گفته: «هنر خیلی زیباست اما خیلی باید کار کنی.»

■ **شما خیلی کار می‌کنید؟**

من آدم تنبلی هستم. تا زور نباشد کار نمی‌کنم.

■ **سخت‌ترین مرحله در نوشتن چیست؟ انتخاب موضوع، ساختار یا محتوا؟**

سخت‌ترین چیز زندگی است. (می‌خندد)، نوشتن هم بخشی از آن است. نوشتن بخشی از سختی‌هاست (بلند می‌خندد).

■ **چند ساعت در روز مطالعه می‌کنید؟**

نه چندان زیاد مثل سابق. کم شده است. خسته‌ام می‌کند. گنجایش مطالعه‌ام کم شده است.

■ **در حال حاضر چه می‌خوانید؟**

حالا دیگر تقریبا فقط کتاب‌هایی را می‌خوانم که قبلا خوانده‌ام و دوست دارم در این دنیا باز هم بخوانم. دیگر زمانی برای کتاب‌های جدید ندارم. الان هرمان هسه می‌خوانم؛ یعنی مجبورم، چون باید مقاله‌ای در مورد او بنویسم.

■ **میانۀ تان با نوشتن چگونه شده؟ هنوز می‌نویسید؟**

بله، هنوز برای روزنامه ستون‌های داستانی می‌نویسم، اما آخریش است.

■ **از خودش نقل قول می‌کنم «یکی مانده به آخری» (می‌خندم)...**

(با جدیت می‌گوید) نه، آخریش است. نوشتن برایم خیلی سخت و طاقت‌فرسا شده. وقتی می‌نویسم خسته می‌شوم. بدنام خسته می‌شود.

■ **روزانه به غیاز خواندن و نوشتن که حرفه‌تان است، چه‌می‌کنید؟**

عاشق این هستم که حوصله خودم را سر ببرم. می‌توانم یک روز کامل اینجا بنشینم و هیچ کار نکنم، فقط چند سیگار بکشم.

■ **به سوال دیگر، به مرگ هم می‌اندیشید؟**

بله، البته. همه آدم‌ها مطمئنا می‌میرند. مطمئن هستم که اگر نمی‌دانستیم که مرگی هست داستانی هم در کار نبود. داستان‌نوشتن یعنی با زمان کار کردن. با نوشتن می‌توان زمان را کوتاه یا طولانی تر کرد. سگ، اسب و پرندۀ اینها هیچ تصویری از زمان ندارند. شاید تصویری از مرگ داشته باشند؛ چون آن را دیده‌اند اما مطمئنا نمی‌دانند. گریبان همه را می‌گیرد. مطمئنا سگ نمی‌داند که همه سگ‌ها می‌میرند ولی ما این را می‌دانیم. خیلی دل‌مان نمی‌خواهد آن را ببذیریم اما این را می‌دانیم اگر زندگی کوتاه‌ترین شوره‌ها- تقلیدی از زندگی است. هر داستانی، هر داستان خوبی، نه فقط بخشی از زندگی بلکه کل زندگی را توصیف می‌کند؛ از آغاز تا پایان. بدون اینکه بیوگرافی باشد. ■ **به عنوان آخرین سوال، نویسندگان آلمانی زبان جوان حاضر را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

نویسته‌های فوق‌العاده‌ای وجود دارد. همچنین در سوییس: روث شوایکرت (Ruth Schewikert) و پتر وبر (peter weber) نویسندگان برجسته‌ای هستند.

روزنامه‌داستان

مقابل خانه یک درخت است

■ «حافظه»: از کجا می‌دانم واژه‌ای که مدت‌هاست سعی می‌کنم به یاد آورم، وقتی به یادم آمد همان است که می‌خواستم؟» ژان پل همینگوی در جواب شروود اندرسن – که گلمند بود از اینکه او هیچ‌گاه به کشور دیگری سفر نمی‌کند- می‌نویسد: «هی دانی من واقعا هرگز در غرب نبوده‌ام، چون من آمریکایی هستم و هر جا که آمریکایی است آنجا آمریکاست.» تفسیر کاملا سطحی این جمله می‌شود نقدامیر یالیسم آمریکایی. اما احتمالا می‌شود این جمله را این گونه هم تفسیر کرد: به محض اینکه با حیات وحش تماس پیدا می‌کنی دیگر وحشی نیستی، یعنی مادر غربت هم همین خودمانیم. من دوست طبیعت نیستم. حتی وقتی که مسلم

است ما همه دوستدار طبیعت هستیم و باید باشیم. من دوستدار تمدنم. من سالان ایستگاه راه‌آهن را به طلوع زیبای خورشید ترجیح می‌دهم. برگ‌های چای آن گونه که ما فکر می‌کنیم ماهیتا سلامت‌نیستند. تازه زمانی که انسان‌ها آن را کشف کردند و وارد تمدن شد، سلامت شدند. حیات وحش دیگر در عکس حیات وحش نیست. ما آن را با نظم زیبایی‌شناسانه‌مان به نظم در می‌آوریم (همیشه تعجب می‌کنم از اینکه چطور عکاسان به هم ریختگی اتفاق کار مرا طور دیگری نشان می‌دهند). شاید طبیعت دست ناخورده، مثلا طلوع خورشید در نظر ما پدیده‌ای الهی است، اما خدای من بخشی از تمدن است. بچه که بودم می‌خواستم مبلغ دینی شوم. می‌خواستم به جنگل‌های بکر آفریقا سفر کنم و وحشی‌ها را مسیحی کنم. شاید قصد داشتم آنها را متهم کنم. حاضر بودم به مدرسه علوم دینی بروم، به آن مدرسه‌ای که به خیالم فقط و فقط حروف الفبا را آموزش می‌دهند. برای مبلغان دینی مسلم بود که تمدن با حروف الفبا آغاز می‌شود؛ با حروف الفبای کتاب مقدس. اصلا من چرا باید بدانم که پرندۀ قرمز رنگ روی آشیانه کوچک من چه نام دارد. او خودش هم اسمش را نمی‌داند و اسمش در هر زبانی یک چیز دیگر است. پرندۀ تازه زمانی در نظر من واقعا زیبا جلوه می‌کند که من نام آن را یاد می‌گیرم.

جست‌وجو نام پرندۀ یعنی جست‌وجو به دنبال حروف و وقتی آن را پیدا می‌کنم از کجا باید بدانم همان اسمی است که دنبالش بودم؟ بعد پرندۀ در ردیفی از حروف جلو چشماتم می‌ایستد. نمی‌دانم اگر درخت مقابل خانۀام اسمش «درخت» نبود باز هم برایم زیبا بود؟ و نمی‌دانم آیا اصلا به ذهنم می‌رسید که «درخت» تنها اسمی شغاهی است و نه یک کلمه با چهار حرف؟ من با این حروف درخت را از حیات وحش، از طبیعت می‌دردم و آن بخشی از تمدن من می‌شود. او با این چهار تا حرف نه تنها مرا به یاد خودش بلکه به یاد همه آنهایی می‌اندازد که نشانش «درخت» است. این گونه



است که او می‌شود درخت درختان. او با همین چهار تاعرف معنا پیدا می‌کند و حالا دیگر بیشتر از خودش است. بیشتر از یک درخت. اگرچه «طلوع خورشید» واژه زیبایی است – در حقیقت زیباست چون مرا به یاد طلوع‌های خورشید می‌اندازد – اما دلیل دیگرش این است که طلوع واقعی خورشید تبدیل به یک کلمه شده است. من با همین ده حرف صاحب همه طلوع‌های خورشید می‌شوم. تصویر طلوع خورشید به من فقط یک طلوع خورشید را نشان می‌دهد اما کلمه‌اش یادآور همه طلوع‌های خورشید است. یاد این جمله می‌افتم: «مقابل خانه یک درخت است.» این جمله بدجور ذهنم را درگیر می‌کند. به یاد می‌آورم با چه زحمتی روزی این جمله را در جمعه حروف الفبای کلاس اول دبستانم حرف به حرف چیدم. من با این جمله نه خانه‌ای پیدا کردم و نه درختی، بلکه فقط زبان را یاد گرفتم. این هم زبانی که ساخته شده است. این تنها یک جمله بود و نه هیچ چیز دیگری و من چه خوشبخت بودم. این جمله‌ای بود که ساخته دست خودم بود. حرف به حرفش را دست گرفته بودم و انگشتانی لرزان روی خط ترسیم کرده بودم. حالا این جمله اینجا به همان رسم‌الخط قدیمی نگاشته شده است. امروز هم برای نوشتن نیاز به صفحه کلید دارم. اگر حروف صفحه کلید جلو چشماتم نباشند هیچ چیز به ذهنم نمی‌رسد. هنوز هم با دو انگشت جمله می‌سازم و آهسته حرفی را پس حرف دیگری می‌گذارم. تصور اینکه اگر کور بودم و نوشتن ده انگشتی را یاد می‌گرفتم، مرا به وحشت می‌اندازد. من جملاتم را حرف به حرف می‌سازم و می‌بینم که خوب از کار در نمی‌آیند مثل همان جملات اشتباه کلاس اول دبستانم. جملاتم از هم می‌پاشند. در سیستم ده انگشتی جملاتم با درخت را گم می‌کنم. دیگر نمی‌توانم آن را با دقت بسازم و از طبیعت بدزدم. هنوز هم تلاش می‌کنم جمله با درخت را دوباره از نو بنویسم با حروفی متفاوت و ترتیبی متفاوت و پایبند به رسم‌الخط قدیم. آیا قیادۀهای دارۀ دره برای دنیای در حال رشد که هیچ فایده‌ای ندارد. بعضی از افراد آرزوی طبیعتی بکر و دست‌ناخورده را دارند و بعضی دیگر آزادی حیات وحش را کشف کرده‌اند. آزادی پست مدرن و آزادی نهایت روشنگری را اگرچه بزرگ‌ترا اعتراض می‌کنند که جوان‌ها دیگر توجهی به حروف الفبا ندارند اما خود آنها مدت‌هاست که آن را از یاد برده‌اند. در حال حاضر فقط کمیوتور است که حامی حروف الفباست. حالا چرا من پیرمرد درستی می‌آیم و مقابل صفحه کلید این کامپیوتر مدرن می‌نشینم؟ البته ارتباطی به حیات وحش ندارد و از سر تهایی است.